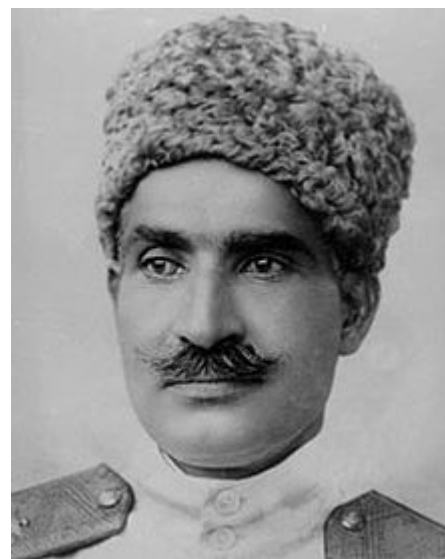


## رضا خان در تدارک کودتایی که ناکام ماند، و...

رضا خان در اسفندماه ۱۲۵۶ از پدری بنام عباسعلی خان مشهور به داداش بیک و مادری گرجی بنام نوش آفرین، از خانواده ای ایرانی ساکن گرجستان که پس از جنگ ایران و روسیه در زمان فتحعلیشاه قاجار و از دست رفتن گرجستان، به ایران مهاجرت کرده بودند، تولد یافت، پدرش در نیروی نظامی آن زمان درجهٔ سروانی داشت و از خانواده ای از آلاشتی های مازندرانی بود که به پالانی شهرت داشتند، برخی از پژوهشگرانی که در باره مردم آلاشت و پیشینه تاریخی آنان به بررسی پرداخته اند، نام پالانی را تغییرگوشی از پهلوانی یا پهلوی دانسته اند که به مرور ایام از پهلوانی و پهلوی به پالانی تغییر یافته بود، نوشته اندنیاکان آلاشتی ها گروهی از ساسانیان بودند که از پیش لشکریان عرب فرار کردند و به تدریج که عقب می نشستند، به کوه های البرز پناه بردند، زمانی که به آلاشت رسیدند این مکان را محفوظ و مصون از تعرض اعراب دیدند و ساکن شدند.



زمانی که نوش آفرین حامله بود، عباسعلی خان برای مداوای بیماریش از آلاشت به تهران می‌رود، اما مداوا اثر بخش نمی‌شود و در آذر ماه ۱۲۵۷ در تهران چشم از جهان فرو می‌بندد و نوش آفرین تنها و در میان مردمی که با زبان شان آشنا نبودند و به خاطر بیگانه بودنش او را تحمل نمی‌کردند، تا جایی که قصد جاننش را نیز کرده بودند، درحالی که رضا چند ماهه بود، ناگزیر به ترک آلاشت می‌شود و با قافله ای توانست در اردیبهشت ۱۲۵۷ از میان برف و کولاک زمستانی مسیر آلاشت به تهران را طی کند.

دکتر رضانیازمند، در کتابش زیر نام «رضا شاه از تولد تا سلطنت»، با نزدیکی و مناسبت های نسبی که با خانواده آلاشتی ها داشته مینویسد: «فاصله آلاشت تا امامزاده هاشم هشت منزل بود، برف و کولاک حرکت قافله را سخت میکرد، در نزدیکی امامزاده هاشم قافله ۵ ساعت در برف بود...چه زحمت ها کشیده شد تا در حالی که پای کاروانیان تا زانو در برف فرو میرفت، خود را به بالای گردنه رساندند و کاروانیان توانستند به داخل قهوه خانه ای که جنب امامزاده [هاشم] بود بروند.

نوش آفرین با بچه چهل روزه خود وضع اسفناکی داشت، او دیگر رمق نگهداری بچه اش را نداشت، بچه هم یخ زده و سیاه شده بود، وقتی به داخل قهوه خانه امامزاده هاشم رفتند، نوش آفرین متوجه شد که دیگر بچه او نفس نمیکشد، قهوه چی بچه را معاینه کرد، دیدیخ زده و مُرده است. او را در گوشه قهوه خانه کنار هیزم های بخاری گذارد تا صبح شود و بچه را دفن

کند، مادر هم قدرت گریه کردن در مرگ طفل خود نداشت... حسین دایی بچه [که همراه خواهرش بود]، از مادرش خواست که اجازه دهد تا بچه را دفن کند ولی مادر راضی نمی شد... ۱۷ دکتر نیازمند، سپس در همین کتاب بخشی از خاطرات شیخ المک اورنگ، را که در سالنامه پارس منتشر شده بود به این شرح می‌آورد: «رضاشاه سالی دوبار به مازندران سفر میکرد، در سالهای اول سلطنتش من هم جزو ملتزمین رکاب بودم، در ضمن مسافرت گاهی بین راه در جاده های شوسه مازندران توقف نموده جریاناتی از زندگی خود را نقل میکرد، در سال ۱۳۱۵ یکبار در گردنه گدوک بساط ناهار گسترده شد، رضاشاه گردنه را نشان دادو گفت: در آن نقطه بیش از ۵ ساعت با برف و کولاک دست به گریبان بودم و به خواست خداوند نجات یافتم، مادرم تعریف میکرد در آن سال بقدری سرما طاقت فرسا بود که چاروادار قافله ما از پای درآمد، وقتی به گردنه امامزاده هاشم رسیدیم، وارد کاروانسرا شدیم، آتشی درست کرده بودند، هنگامی که تورا به آتش نزدیک کردم دیگر رمقی نداشتی، نبض تورا امتحان کردند، مثل یخ منجمد شده بود، پس از نیمساعت همراهان گفتند که دیگر امیدی به حیات تو نیست، ناچار قنطاق را در آخور طویله کاروانسرا گذاردند. روز بعد به سوی تهران حرکت کردیم، قرار شد هر وقت برف آب شد تورا به خاک بسپارند، با ناراحتی فراوان قنطاق تورا گذارده با چشمانی اشکبار با تو وداع کردم، تقریباً یک فرسخ از گردنه امامزاده هاشم دور شده بودیم، یکمرتبه حال من بهم خورد، منقلب شدم، گفتم محال است بدون فرزند به تهران بروم، میخواهم حتی جسد فرزندم را با خود ببرم، به سرعت به سوی گردنه بازگشتم، هرچه ولایتی ها اصرار کردند، در من اثر نکرد، پس از رسیدن به کاروانسرا قنطاق تورا برداشتم و جسد را در آغوش کشیدم و بسوی قهوه خانه رفتم، در آنجا پیرمردی با ریش انبوه در گوشه قهوه خانه نشسته بود، وقتی حالت پریشان من را دید و علت را متوجه شد گفت اجازه بده کودک تورا معالجه کنم، من با این که هیچ امیدی نداشتم، قنطاق را به او دادم و او با عجله شروع کرد به مالش دست و پای تو، پس از نیمساعت ناگهان فریاد تو بلند شد، بهت و حیرت همه مسافریں را فرا گرفت، پیرمرد را نشناختم، حتی نماند که پولی به او بدهم.

نوش آفرین، همراه با نوزادش پس از رسیدن به تهران، نزد برادر بزرگش حکیم علی خان که یکی از پزشکان دربار ناصرالدین شاه بود، زندگی میکرد، اما چندان دوام نداشت چرا که پس از ازدواج برادرش دیگر زندگی با یک بچه در خانه برادر برای او مشکل بود، علاوه بر آن حکیم علی خان برای ادامه تحصیل به آلمان رفت و نوش آفرین بی خانه شد. برادر دیگر نوش آفرین بنام ابوقاسم بیک که در قزاقخانه کار میکرد و سمت گروهبانی داشت چون قادر به تأمین زندگی خواهر و کودکش نبود، نوش آفرین ناچار میشود تن به ازدواج دوباره بدهد که او نیز یکی از مهاجرین قفقازی به نام داداش بیک بود که با خانواده آنها رفت و آمد داشت.

دوران آسودگی خیال نوش آفرین زیاد به درازا نمیکشد که چشم از جهان فرو میبندد، او مرد در حالی که رضا بیش از هفت سال نداشت. رضا شاه در زمان پادشاهی بارها گفته بود که هرگز از محبت پدر و مادر برخوردار نبوده است.

ابوالقاسم بیک، چون در آن موقع فرزندی نداشت، رضا را که یگانه یادگار خواهرش بود، چون فرزندی از خود دوست میداشت ولی چون درآمدی محدود و ناچیز داشت نتوانست رضارا به مکتب بفرستد و رضا در کوچه های خاکی سنگلج با بچه های هم سن و سال خود به تیله بازی و دیگر بازیهای مرسوم کودکان مشغول میشد، بالاخره رضا را در چهارده سالگی در قزاقخانه به کار گمارد و برایش زن گرفت تا افسر قزاق شود و ابوالقاسم خان هم ترقی کرد و تا مقام سرهنگی پیش رفت و نام خانوادگی اش را ایروانلو گذاشت. او در اواسط پادشاهی رضا شاه فوت کرد.

ناصرالدین شاه، در سفری که از راه روسیه به اروپا داشت، در ابتدا مهمان تزار شد، تزار در میدان مشهور «شان دومارس» در سن پترزبورگ از او پذیرایی شایانی کرد و به افتخار او یک نمایش و رژه نظامی از قزاق های روس ترتیب داد که در آن قزاقها با لباسهای فرم مهارت و چالاکي خود را در سوار کاری و رزم آوری نشان دادند.

ناصرالدین شاه، مجذوب نمایش قزاقها شد و میرزا حسین خان سپهسالار صدراعظم شاه که همراه بود، شاه را تشویق کرد که از تزار تقاضا کند مستشارانی را برای تأسیس قزاقخانه به ایران بفرستد، از این رو موافقت نامه ای بین تزار و ناصرالدین شاه به امضا رسید و تزار با اعزام سرهنگ الکسی ایوانویچ دومانتویچ (alexey ivanovich dumantovitch) به عنوان فرمانده نیروی قزاق، ایران دارای ارتشی به نام قزاق میشود که اعضای آن را شماری از افسران و درجه داران روسیه و ایرانی از افسر گرفته تا سرباز ساده تشکیل میدادند که تشکیل چنین ارتشی که فرماندهان روسی آن از سوی تزار انتخاب میشدند و در حقیقت از عوامل آن دولت بودند، ننگی از جمله ننگ هایی بود که شاهان قاجار برای ایران آفریده بودند که دولت ایران حتا حق عزل و انتصاب صاحب منصبان روسی را نداشت و با تشکیل این ارتش ایران کاملاً در آغوش دولت روسیه افتاده بود. لباس قزاقهای ایران تقلیدی بود از روی لباس قزاق های روسی و هزینه این نیرو تماماً بر عهده ایران بود.

رضا، گرچه از خوراک و بهداشت مناسبی بر خوردار نبود اما به خاطر استخوان بندی درشتش که از اجداد پدری خود که همه از پهلوان های آلاشت بودند، او را آماده انجام هر کار دشواری کرده بود، تا این که روزی ابوالقاسم بیک او را با خود به قزاقخانه برد تا از سرگردانی نجاتش دهد، رضا در حالی که چهارده ساله شده بود در قزاقخانه به خدمت مشغول میشود، کاری که در قزاقخانه به او واگذار شده بود، پادویی و خدمات سرپایی بود و حقوق نمیگرفت اما غذا و لباسش رایگان بود، چندان از زمان اشتغال رضا در قزاقخانه نگذشته بود که فرمانده روسی آن تصمیم میگیرد از قزاقها بدون اسب یک فوج پیاده نظام بسازد، بدین ترتیب رضا رسماً به استخدام آن نیرو درآمد و در نخستین فوج پیاده مشغول کار شد. زمانی که رضا سواد کوهی نوزده ساله شده بود، زمانی بود که ناصرالدین شاه در سال ۱۲۷۵ به ضرب گلوله ای که از

تپانچه میرزا رضا کرمانی خارج گردید کشته شد. حقوق ماهانه رضا در این زمان بالغ بر ۲۲ ریال بود.

رضا سواد کوهی، برای این که ترقی کند و حقوق بهتری داشته باشد به مأموریت‌های بیرون از تهران رفت و پس از گذشت سالها به خاطر شایستگی هایش در انجام خدماتی که به او واگذار میشد، توانست درجات ترقی از گروهبانی تا میرپنجی را پیش از زمان کودتا نصیب خود کند. ضمناً در درازی مدت خدمتش تا جایی که بتواند بخواند و بنویسد، نزد چند تن همکارانش سواد آموخت، و از این که مخالفانش نوشتند و گفتند که او بیسواد بوده است، یاوه ای بیش نیست، چرا که نگاره هایی از خط و سخنرانی هایش در مجلس شورای ملی که از روی نوشته می خوانده است وجود دارد، به ویژه آمارها و گزارشهایی که از نهادهای گوناگون کشور به صورت کتبی به او گزارش میشده، اگر سواد خواندن و نوشتن نمیداشت، نیازی به دادن گزارش های کتبی به وی نبود. البته بدیهی است که او سواد آکادمیک نداشت.

رضاخان، از سالها پیش چون از اوضاع درهم برهم کشور و نابسامانی های موجود و نفوذ بیگانگان و رجال فاسد و بی خیال و نا امنی ها و دولت به خاطر ریخت و پاشهای دربار و درباریان، تازیر گلوگرفتار و امهای کلان از انگلستان و روسیه با گرو رفتن گمرکات کشور بود و دولت از پرداخت اقساط آن وامها درمانده بود و یا هزینه های دولت را برای اداره امور دولت انگلستان در هر ماه به مبلغ ۳۶۰ هزار تومان میپرداخت و دولت با ده ها درد بی درمان گرفتار بود و کسی را امیدی به بقای کشور نبود، سبب شده بود که رضا خان به فکر کودتا بیفتد.

میرزا ابولقاسم خان کحال زاده، منشی سفارت امپراتوری آلمان در کتاب خاطراتش که سالها پس از مرگش در سال ۱۳۶۲ به کوشش آقای مرتضی کامران، در تهران به چاپ رسید، درباره انگیزه رضاخان برای کودتا مینویسد: «ارتباط نزدیک من با خانواده کامران میرزا، نایب السلطنه مزید بر معرفیت من شد و این مطلب را اغلب امراء و افسران ارشد قزاق خانه هم شنیده بودند و اغلب در تلافی که در خیابان پیش میآمد به من لطف و مهربانی میکردند، همین جریان باعث شد که یکی از امراء که معروف به رضاخان میرپنج بود وسیله اعتضاد خاقان و فرخ الدوله، اظهار تمایل به ملاقات با اینجانب کرد.

یک روز غروب وقتی میرپنج جنب عمارت «گراند هتل» ایستاده و هردو شاهزاده هم ایستاده بودند، من حضورشان معرفی شدم و به اتفاق وارد گراند هتل شده در سالن بزرگ سفارش قهوه دادم، پس از صرف قهوه و صحبت های معمولی، جریان جنگ را از من سئوال کردند، من آنچه میدانستم گفتم و طبق معمول از آلمانها تعریف کردم که نسبت به ایرانیان و ایران مملکت ما حسن نظر دارند، از رئیس من که «مسیو زومر» بود سئوالاتی کرد و من از هوش و ذکاوت او خیلی صحبت کرده گفتم چندین زبان میدانم و روسی هم صحبت میکند. شاهزاده ها به حرفهای ما گوش میدادند، این جریان تقریباً یک ساعت طول کشید و بعد که میرپنج



برخاست دست من را گرفته به اتاق پهلوی سالن بزرگ برد و گفت: فردا ساعت هشت بعدازظهر سر چهارراه امیریه منتظر شما هستم، میخواستم دو به دو قدری صحبت محرمانه بکنیم و بلافاصله به اتاق سالن مراجعت کرد، پیدا بود که این جریان را شاهزادگان هم نمیابند بفهمند، به اتفاق ازگراند هتل خارج شدیم و من به طرف منزل آمدم، دیگر معطل نشدم که ببینم میرپنج با شاهزادگان به کدام طرف رفتند.

روز بعد جریان را به مسیورودلف زومر [شارژدافر سفارت آلمان در جنگ جهانی نخست]، گفتم که دیشب چنین و چنان شد و امروز ساعت هشت بعدازظهر با آقای میرپنج قرار ملاقات داریم، ایشان هم که همیشه مترصد کسب اخبار جدیدی بودند موافقت خودشان را اعلام داشتند، نزدیک

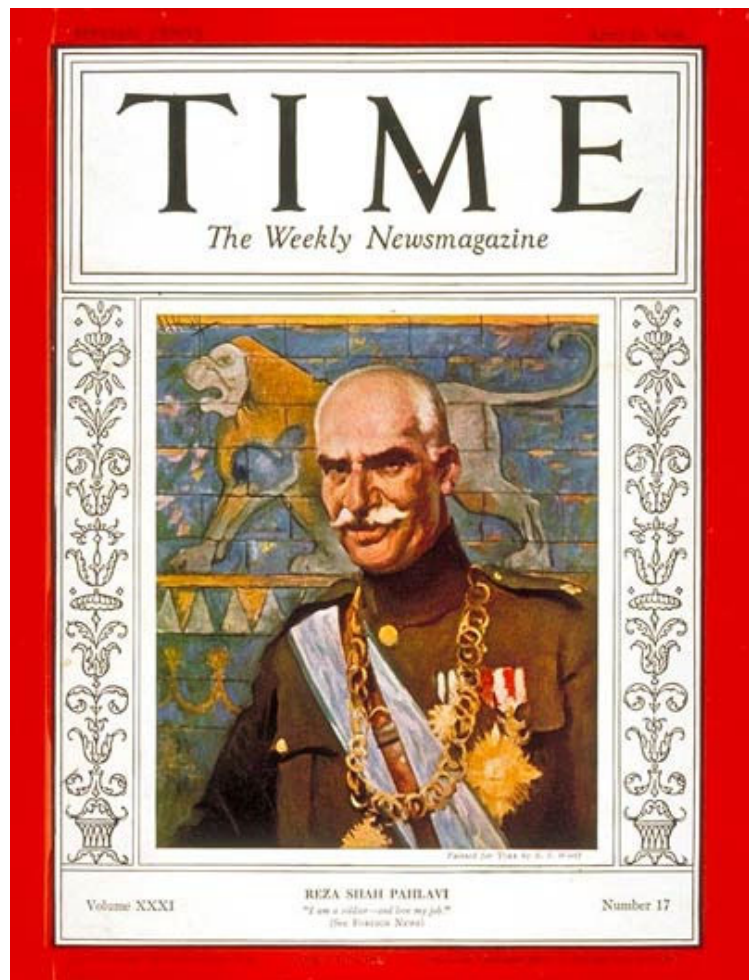


ساعت هشت بعدازظهر به میعادگاه رفتم، چهارراه امیریه درست در تقاطع خیابان سپه فعلی و خیابان پهلوی فعلی بود ولی در آن موقع ابداً بوی آبادی در این چهارراه نمیآمد، سر چهارراه فقط یک درب بزرگ در دست راست بود که باغ مرحوم حاجی ناصرالسلطنه

دبیا بود که به قنسولخانه روس اجاره داده بودند، از این به بعد ابداً خانه و باغی نبود مگر

دست چپ که دیوار باغ امیریه «کامران میرزا» بود، دست راست عمارات فعلی سلطنتی ابداً وجود نداشت و دیوارهای دست راست امتداد داشت تا خانه حاجی سعیدالسلطنه برادر حاجی ناصرالسلطنه، این عمارت هم تا اندازه ای تماشایی بود زیرا بالای سر درب خانه چند اتاق کوچک بچگانه و درب و پنجره های کوچک ساخته بودند که البته قابل سکونت نبود، قد درها یک ذرع و بلندی پنجره ها نیم ذرع بود، بعد از آن خانه دیگر هیچ آبادی نبود، قدری بالاتر دست چپ درب بزرگ امیریه و سکویی بسیار بزرگ و ستونهای بلند بود و چند درخت چنار بسیار بلند که در شب هیولای غریبی نشان میداد و دست چپ تا آخر دیوار امیریه دیگر آبادی نبود تا میرسیدیم به باغ شعاع السلطنه و از آن به بعد در دو طرف خیابان ابداً خانه و باغی نبود تا به دروازه باغشاه، تمام خیابانها خالی بود.

وقتی چند دقیقه ایستادم، به ناگاه سایه مرد بلند بالایی با لباس سویل پیدا شد و به من نزدیک شد، فوراً شناختم و سلام کردم، این شخص همان میر پنج بود، به اتفاق ایشان رو به دروازه باغشاه به راه افتادیم و روی سکوه های درب بزرگ امیریه نشستیم، چنانچه بالا اشاره کردم این درب بسیار بزرگ و خیلی عالی و شاهانه بود ولی متروک مانده بود و هیچوقت از این درب بزرگ آمد و رفت نمیشد، محل بسیار ساکت و آرامی بود گرچه آن وقت تمام خیابان امیریه و خیابانهای اطراف همه آرام و ساکت بود، خیابانها همه تاریک و روشنایی نداشتند، باری خواستم توضیح دهم که در این محل که ما نشستیم ابداً انتظار نمیرفت کسی بیاید و مزاحم گفتگو و صحبت ما باشد.



شروع صحبت از ناحیه میرپنج شد و اظهار داشت بعد از انقلاب روسیه، وضعیت افسران روسی بکلی تغییر کرده و انضباطی سخت در قزاقخانه نیست و به خوبی مشهود است که دیگر مقررات و نظامات به سختی سابق نیست در صورتی که می توان از این عده نظامی یک قشون منظم که صرفاً تابع دولت ایران باشد تشکیل داد این طناب اسارتی که تا بحال از طرف روس و انگلیس به دست و پای دولتهای ایران بسته بود و حالیه فقط انگلیسیها دوسر طناب

را به سختی نگاه داشته اند، پاره کرد و از حکومت‌های ملی پشتیبانی کامل کرد که بتوانند اصلاحات اساسی بکنند، تا کی دولت‌ها باید دست نشانده این دو همسایه باشند و نتوانند با سایر دول بزرگ دنیا رابطه داشته از آنها برای ترقی ملت استفاده کنند، من تمام مدت به حرف‌های ایشان گوش دادم تا این که ایشان گفتند من مدت هاست از رفتار و کردار شما اطلاعاتی جمع آوری کرده ام و قطع و یقین دارم که این حرف‌های من را با غیر رئیس خودت به کس دیگری نخواهی گفت و فوراً رئیس خود را وادار میکنی برای گرفتن نتیجه اقدام کند و جریان را به اطلاع دولت آلمان مخصوصاً امپراتور آلمان برسانی، من یقین دارم برای شما هم که واسطهٔ محرمانه این مذاکرات هستید عاقبت بسیار خوبی خواهد داشت و انشاء الله به مقامات عالی خواهید رسید، بعد اظهار داشت من از سابق هم با آلمانیها روابط خوبی داشته ام و حتی از یکی از سفیرای قدیم آلمان که اسمش «کوات» بود گواهینامه کتبی دارم که قطعاً سواد آن درباریگانی سفارت امپراتوری آلمان هست، حالیه من از شما خواهش میکنم به مسیو زومر از قول من سلام برسانید و بگویید برای ایجاد یک مملکت بی طرف حقیقی دولت امپراتوری آلمان مساعدت نماید که من قزاقخانه را قبضه کرده بقیهٔ صاحب منصبان روس را از قزاقخانه خارج کرده و دست انگلیسی‌ها را هم کوتاه کنم تا در صورت امکان بتوان از قوای منظم ایران به نفع آلمان‌ها و عثمانی‌ها استفاده کرد و حالیه که شمال ایران از شر روسها نجات یافته، جنوب ایران نیز از دسایس انگلیسی‌ها و طرفداران شان خلاص شود، آرزوی من این است که در اجرای این نقشه با کمک و مساعدت دولت امپراتوری آلمان موفق شوم و دست نشانندگان روس و انگلیس را که تمام ملت ایران آنان را به خیانت میشناسند از کار برداشته با ملیون واقعی و جوانان تحصیلکرده؛ این مملکت را به شاهراه ترقی هدایت نمایم، بعد دست مرا گرفته گفتند این مذاکرات سری باید کاملاً مکتوم بماند و احدی غیر از رئیس شما از آن خبردارنشود و این دستی که به من می دهید به منزلهٔ قسمی است که تاجان دارید در حفظ این اسرار باید بکوشید زیرا شما به خوبی میدانید که دست اجانب مخصوصاً انگلیسی‌ها در مملکت ما در تمام ادارات حتی در دربار و وزارت خانه‌ها زیاد است و همین جاسوسان داخلی بزرگترین و مهم ترین آلت دست خارجیانی هستند که ذلت و خواری ابدی ما را خواهانند و من قول دادم که مطلب امشب مادام العمر مکتوم خواهد ماند. سؤال کردم اگر مسیو زومر خواست با خود شما صحبت و مذاکره ای بنماید چه بگوییم؟ اظهار داشتند: غیر از خانه شما جای دیگری نمیتوانم بیایم، آنهم باید با کمال دقت و مراقبت عمل شود که نقشه از روز اول خراب نشود، سپس قرار شد دوشب دیگر ساعت هشت در سر چهارراه ایشان را ملاقات کنم تا وقتی از هم جدا شدیم چندین بار سفارش کردند و من همه دفعه به ایشان اطمینان کامل دادم که جز مسیو زومر احدی به این راز پی نخواهد برد.

روز بعد، اظهارات میر پنج رضاخان را به مسیو زومر گفتم، بسیار خوشحال شد و گفت: در شب ملاقات قرار بگذارید که یک شب خیلی دیر در خانه شما با ایشان ملاقات به عمل آید و بگویید پس از ملاقات فوراً وسیلهٔ قاصد مخصوص این مطلب را به برلین اطلاع خواهم داد که به مقامات عالی‌گزارش بنمایند، حقیقت این است تا شبی که مسیو زومر با میر پنج روبرو شد و مذاکره کردند، باور نمی کرد که چنین نقشهٔ مهمی را بتوانم انجام دهم، زیرا قبلاً در زمان

توقف «پرنس رویس» و «کلنل کانیتس» اتاشه میلیتر، از این صحبت ها زیاد شده بود ولی تمام حرف بود و پایه و اساسی نداشت.

طبق قرارداد دو شب بعد باز ساعت هشت بعد از ظهر، به چهار راه امیریه رفتم و بلافاصله میرپنج تشریف آوردند، مدتی راه رفتیم و جریان را به اطلاع ایشان رساندم، قرار شد شب بعد ساعت ۹ در خیابان پستخانه (واگون خانه)، نزدیک سه راه بربری ها من منتظر باشم و ایشان را به خانه خود هدایت نمایم، برای راهنمایی تا خیابان پستخانه همینقدر گفتم خیابان؛ خانه محمد باقرخان امیر تومان (پدر امیر موثق)، زیرا آن خانه برای همه افسران قزاق آشنا بود و چند قدم بالاتر، کوچه؛ خانه من بود، بااطلاع مسیو زومر که خانه من را خیلی خوب میدانست شب بعد ساعت ۹ در سه راه بربری ها منتظر ایستادم، آن شب با لباس نظام سواره آمدند و یک قزاق هم سواره همراه ایشان بود، همان سر سه راه از اسب پیاده شد و به قزاق سواره گفتند اسبهارا ببر توی کوچه سر تخت بربری ها و در انتظار باش من خودم خواهم آمد، حالا دو نفری من به جلوه دوازده قدم جلوتر، به طرف خانه آمدم، مسیو زومر قبلاً آمده بود و من او را در خانه تنها گذارده برای آوردن میرپنج رفته بودم، دونفر نوکرهایم را از خانه بیرون فرستاده گفته بودم امشب به خانه خودشان بروند، احتیاجی به نوکر ندارم، وقتی ما وارد شدیم در اتاق پذیرایی دونفر روبروی هم قرار گرفتند، من اول شروع کردم به فارسی معرفی کردن و بلافاصله میرپنج به روسی با مسیو زومر خوش و بش کرده شروع به صحبت کردند، من مشغول تهیه چای شدم و بعد با شیرینی برای ایشان آوردم، میرپنج از این احتیاط من که نوکرها را از خانه خارج کرده بودم خیلی اظهار خوشحالی کرد، تا یک ساعت به روسی و فارسی مذاکرات مختلف بین میرپنج و مسیو زومر و من ادامه داشت، شرح مفصلی میرپنج از سوابق خانوادگی خود و چگونگی ورود به قزاقخانه و مأموریت های مختلف و حتی آشنایی با «کنت کوات» وزیر مختار اسبق آلمان بیان کردند و اظهار داشتند گرچه در قزاقخانه خدمت میکنند ولی همیشه از پیشرفت قشون آلمان در فرانسه و روسیه خوشحال میشده اند و از اطاعت افسران روسی در قزاقخانه رنج میبردند و آرزو دارند قزاقخانه را تبدیل به یک قوه نظامی سد درسد ایرانی بنمایند و امیدوارند تا بکمک مسیو زومر که جریان را به دولت امپراتوری آلمان اطلاع خواهند داد این نقشه بزرگ وطن پرستانه اجرا شود، ضمناً از مسیو زومر خواهش کرد اخبار فرونت [جلو] جنگ را هرچند وقت یکبار بوسیله من برای ایشان بفرستند. مسیو زومر قول صریح داد که فوراً قاصد مخصوصی برای کرمانشاه بفرستد و مطالب را محرمانه بدون اطلاع اعضای سفارت در کرمانشاه به برلین و دربار امپراتور آلمان اطلاع دهد. شب ساعت یازده بود که من میرپنج را تا سه راه تخت بربری ها مشایعت کردم و در موقع خداحافظی روی من را بوسیده از زحمات من تقدیر کرد و پیوسته سفارش میکرد که مطلب را زودتر به مقامات عالییه اطلاع دهند و جواب را زودتر به ایشان بگویند...

چندروز بعد به اتفاق مسیو زومر نامه رمزی تهیه و مخصوصاً قید شد که این افسر دارای قامت بسیاربلند، صورت با صلابت، چشمان نافذ میباشد که از جوانی در خدمت قزاقخانه بوده



است و حالیه مقام سرتیپی دارد و طبق تحقیقاتی که شده است در اغلب جنگ‌هایی که شرکت کرده با قدرت و شجاعت فتوحاتی کرده است، از اهالی مازندران و پدر درپدر در خدمت قشون ایران بوده اند، ایشان شخصاً مُقدم به مذاکره در این باب شده است و در جلسه دوفری مذاکره با شارژدافر سفارت آلمان صریحاً مطلب را مفصلاً بیان داشته است، امیدوار است که دولت امپراتوری آلمان به اسرع اوقات موافقت خود را اعلام و نحوه اقدام را اطلاع دهند که به ژنرال رضاخان ابلاغ شود، شارژ دافر آلمان در گزارش خود صریحاً نوشت که پس از سقوط تزار، وضع قزاقخانه و افسران روسی بسیار بدشده است و همانطوریکه میرپنج اظهار داشته اند، بزودی میتوان این اداره را قبضه کرد، ایرانیان از رنج روسها و انگلیسی ها به ستوه آمده اند و به محض این که اطلاع حاصل نمایند که میرپنج سیاستی علیه روسها و انگلیسی ها دارد و مستقلاً برای ایران اقداماتی کرده و لو این که اسمی از آلمانها هم نباشد با ایشان موافقت خواهند کرد و به ایشان خواهند گروید، در خاتمه مخصوصاً متذکر شدند که جواب این گزارش باید فقط به سفارت تهران برسد و اعضای سفارت در کرمانشاهان به هیچوجه اطلاعی حاصل نکنند، این نامه رمز این بار در دونسخه تهیه شد، یکی با ماشین تحریر روی پارچه سفیدی راه راه ماشین شد که مثل نقشهای چاپی روی پارچه بنظر آید و در آستر پشت یقه یک پیراهن راه راه رنگی مردانه جاداده شد و با چرخ خیاطی دوخته شد، نسخه دیگر در دسته یک شلاق چوبی به طرز بسیار ماهرانه ای جاداده شد که بسیار نازک و ظریف خراطی شده بود و بدو باور کردنی نبود که این دسته چوب دو پوسته باشد، کاغذ بسیار نازک که روی آن با قلم سیاه بسیار ریز آهن اعداد رمز نوشته شده بود دورماسوره چوبی پیچیده شده در درون دسته شلاق جای داده شد و طوری قرص و محکم جای گرفته بود که مثل این که با سریشم ماهی این دوچوب را بهم چسبانده اند، چندروزی منتظر شدیم که آقای «شیخ عبدالرحمان سیف»<sup>۱</sup> کارهای خود را تمام کرده حاضر به مسافرت شد، شیخ عبدالرحمان همان آقای «سیف آزاد» مدیر روزنامه ایران باستان فعلی است و فکر نمیکنم تا بحال خود ایشان هم در تمام این روزنامه ها و مجلاتی که چاپ کرده اند چه در برلین و چه در تهران این اسرار را بازگو کرده باشند.

نامه را به ایشان سپردم تا به کرمانشاه برده و از آنجا با توصیه و سفارش مسیو زومر، این امانت را به وزارت خارجه آلمان برساند... اتفاقاً این سفر از آن سفرهایی شد که برای شیخ گرفتاری های سختی از ناحیه انگلیسها فراهم شد و مثل سفرهای قبل که از فرونت روسها میگذشت آسان نبود، شیخ در نزدیکی های ملایر، مورد سوء ظن چند نفر ارمنی که برای انگلیسی ها کار میکردند قرار گرفته تعقیب میشود، ناچار در یکی از دهات به حمام رفته

<sup>۱</sup> شیخ عبدالرحمان سیف، پیش از شروع جنگ جهانی نخست در شاهرود دکان عطاری داشت و از طرفداران دولت آلمان بود و زمانی هم که اسرای اتریشی و آلمانی از عشق آباد ترکستان به ایران رانده شدند، شیخ کمک فراوان به آنان کرد، روسها در صدد دستگیری او برآمدند، اما او با هوشیاری توانست از شاهرود فرار کند و به تهران برود و به همین خاطر مورد اطمینان سفارت آلمان در ایران بود، او سالها به تشویق رضاشاه، به انتشار مجله ای زیر نام «ایران باستان» مشغول بود و نگارنده در زمانی که در دبستان مشغول تحصیل بود، از مشتاقان مطالب آن بود که پدرم خریداری میکرد.

در خارج شدن از حمام تمام لباسهای خود را جا گذاشته با لباس دهاتی دیگری که پهلوی او در رختکن لباسهایش در آورده بود، عوض کرده با پیراهن و شلاقش فرار میکند و طوری خوب این نقشه را عمل میکند که در تمام آن منطقه خبر منتشر میشود که یک جاسوس آلمانی در حینی که تحت تعقیب بوده با این نیرنگ فرار کرده است و این خبر قبل از ورود شیخ از بیراهه به کرمانشاه رسیده اعضای سفارت (کنسولگری) آلمان در کرمانشاهان، پیوسته مترصد بوده اند که این جاسوس را بشناسند که یک روز شیخ عبدالرحمان سیف، خنده کنان وارد کرمانشاهان میشود و از آنجا طبق توصیه مسیو زومر، به آلمان اعزام میشود و امانت های خود را به وزارت خارجه آلمان میرساند... جواب نامه محرمانه زومر، با نظر کاملاً موافق داده شده بود و مخصوصاً نوشته بودند مراتب به عرض امپراتور آلمان رسیده و از این پیش آمد خیلی خوشوقت شدند، و دستوراتی صادر کرده اند که یک نفر مأمور عالیرتبه به ایران حرکت نمایند و در این موقع که قوای روس از شمال ایران خارج شده اند با سفارت آلمان در تهران تماس حاصل نماید، وقتی مأمور تعیین شد، نام او ونحوه اقداماتش فوراً به شما ابلاغ خواهد شد، بنابراین دولت امپراتوری آلمان امیدوار است بزودی نقشه این افسر عالیرتبه ایرانی اجرا شود و ملت و مملکت ایران از زیر یوغ انگلیسها خارج گردند، مراتب فوراً به آقای میرپنج رضاخان، ابلاغ شود، در موقع مقتضی نامه رسمی محرمانه هم بنام خودایشان فرستاده خواهد شد، البته این خبر برای من و مسیو زومر، فوق العاده مهم بود و شأن و مقام ما را فوق العاده در وزارت خارجه آلمان بالا برده بود.

طبق دستور مسیو زومر، مراتب باید به میرپنج اطلاع داده میشد، طبق قراری که من با میرپنج داشتم، صبح بسیار زود تاریک و روشن به خیابان امیریه رفته سر چهارراه امیریه ایستادم تا وقتی ایشان با یکنفر قزاق سواره صبح زود برای سرکشی به میدان مشق میرفتند، ادای احترام کردم، ایشان فوراً متوجه شدند که مطلبی دارم، همانطور سواره ساعت و شب ملاقات را تعیین کردند، شب سر ساعت هشت به مکان تعیین شده رفتم مثل دو دفعه قبل، سر ساعت ایشان هم تشریف آوردند باز هم با لباس سویل بودند، فوراً شروع به صحبت کردم و گفتم خوشبختانه جواب مسیو زومر رسیده و دولت آلمان کمال موافقت را با پیشنهاد جنابعالی کرده است و مراتب به اعلیحضرت ویلهلم امپراتور آلمان گزارش شده دستور فرموده اند یک دیپلمات عالیرتبه با اسلحه و پول و افسران آلمانی به ایران عزیمت نمایند، مخصوصاً متذکر شده اند که نامه ای هم از طرف امپراتور آلمان برای جنابعالی خواهند فرستاد، اظهارات من فوق العاده موجب سرور خاطر میرپنج شد و از این که با نبودن وسائل به این زودی جواب رسیده سنولاتی کردند، من بدون این که اسم شیخ عبدالرحمن سیف را ببرم جریان را برای ایشان توضیح دادم، از طرز فرار قاصد از ملایر بسیار خندیدند و فوق العاده تعجب کردند که قاصد ما شخصاً تابرلین رفته و جواب را از برلین مستقیماً آورده است، باز هم برای چندمین بار از من تشکر کرد که وسیله ملاقات و مذاکرات محرمانه را فراهم کرده ام و آرزوی موفقیت بیشتر برای من در زندگی سیاسی کردند...

این جریانات در پاییز سال ۱۲۹۶ مطابق با سال ۱۹۱۷ میلادی بود و آخرین اطلاعی که پس از ورود شیخ عبدالرحمن سیف به تهران من به میرپنج دادم مصادف با بهمن ماه ۱۲۹۶ (ژانویه ۱۹۱۸) بود...

قسمت بسیار مهم دیگر رمز واصله این بود که نام مأمور فوق العاده دولت آلمان را اطلاع داده بودند که «لیتن» معروف بود که «مسیو ویلهلم لیتن»، سکرتر سابق سفارت امپراتوری آلمان در ایران که اخیراً در جنگ شرکت کرده از فرونت احضار و به منظور اعزام به ایران مجدداً به وزارت خارجه منتقل شده و با تعلیمات بسیار محرمانه و تجهیزات مفصل با چندین افسر آلمانی و غیره فوراً به ایران اعزام خواهد شد - مراتب فوراً به میرپنج رضاخان، اطلاع داده شود که پس از ورود به تهران اقدام عاجل به عمل آورند و نیز اطلاع داده بودند که آقای ویلهلم لیتن، حامل نامه مخصوص امپراتور آلمان برای میرپنج رضاخان هستند که پس از ورود به تهران؛ وسایل بسیار محرمانه و خاطر جمع فراهم شود که نامه امپراتور به آقای میرپنج رضا خان داده شود...

از من سوال کردند شما مسیو لیتن را میشناسید؟ گفتم من شخصاً با ایشان تا بحال یعنی تا قبل از حرکت از تهران تماس نداشته ام، ولی میدانم که سالهای سال است در سفارت آلمان مشاغل مختلف داشته و فوق العاده مورد توجه وزارت خارجه آلمان بوده - فارسی خیلی خوب حرف میزند و دوستان بیشماری از هر طبقه دارد و مسیوزومر، بمن گفته است حضورتان عرض کنم آقای لیتن دیپلمات بسیار قابل و شایسته و زرنگی است که مسلماً از هر کس بهتر از عهده کار مهمی که در نظر است برخوردار آمد...». کتاب دیده ها و شنیده ها - ۲۹۹ تا ۳۰۸

مورخ الدولة سپهر، در کتابش زیر نام «ایران در جنگ بزرگ»، مطالبی را که ویلهلم لیتن در کتاب خاطراتش در پیوند با مأموریتش به ایران آورده چنین مینویسد: «...روز ۲۱ اکتبر ۱۹۱۸ ساعت هشت بعد از ظهر اکسپدیسسیون [هیئت اعزامی] ما از برلن با قطار راه آهن به سوی ایران حرکت کرد، این قطار ۲۸ واگن داشت، واقعاً اکسپدیسسیون بسیار کاملی بود و تجربیات سابق همه به نفع این اکسپدیسسیون بکار میرفت مع ذلک هیچوقت به ایران نرسید... روز ۲۹ اکتبر ۱۹۱۸ از راه بوداپست وارد بخارست شدیم ولی یک افسر جزء مانع حرکت ما شد و اظهار داشت محمولات ما باید از طرف مقامات نظامی به امر ژنرال ماکنزن فرماده عالی آلمان در رومانی توقیف شود... بعداً من با یک مازور روبرو شدم که اونیز جداً عقیده داشت لوازم و محمولات ما مخصوصاً مسلسلها و دستگاه های بی سیم برای ارتش آنجا فوق العاده مورد احتیاج می باشد و باید توقیف بشود، وقتی من به این مازور اعتراض کردم که او به هیچوجه حق امر و نهی به من ندارد زیرا من تحت امر وزارت امور خارجه آلمان میباشم، مرا نزد افسری هدایت کردند که رئیس قسمت سیاسی «ژنرال ماکنزن» در سفارت آلمان مقیم بخارست بود و خوشبختانه با من آشنایی قدیمی داشت، با کمک این افسر توانستم بعد از دو روز معطلی با محمولات خویش بطرف دریای سیاه مسافرت خود را ادامه دهیم و روز اول

نوامبر ۱۹۱۸ وارد شهر «برایلا» در ساحل دریای سیاه شویم... روز سوم نوامبر ۱۹۱۸ به ما گفتند شما نمیتوانید با کشتی گرگور به طرف باطوم حرکت نمایید بلکه باید تا روز ششم نوامبر توقف کرده با کشتی دیگری مسافرت نمایید، شب با یکی دونفر افسر آلمانی مأمورین آن محل صحبت و شکایت کردم که سه روز است من بامحمولات خود در این بندر معطلم و به من میگویند تا ششم نوامبر هم باید منتظر شوم، گفتم من فردا نزد ژنرال ماکنزن در بخارست اعتراض بعمل خواهم آورد، در جواب بمن اظهار شد تصور نمیکنیم دیگر شما کشتی پیدا کنید که از اینجا به باطوم حرکت نمایید، زیرا ما اینجا را تخلیه مینماییم. در این موقع من به یکی از همراهان خود دستور دادم فوراً وسیله عودت محمولات را به بخارست فراهم نماید و خودم روز ۴ نوامبر ۱۹۱۸ به بخارست حرکت کردم که در موقع ورود محمولات آنجا باشم، ساعت سه بعد از ظهر چهارم نوامبر وارد شدم و در ساعت چهار و نیم بعد از ظهر تلگراف زیر از وزارت خارجه به عنوان اینجانب رسید: «خواهشمندم از مسافرت صرف نظر نمایید، اعضای گارد محافظ و دستگاه های بی سیم را به نظامیان آلمان در بخارست تحویل دهید و منتهای جدیت را بنمایید که نقره هایی را که همراه دارید صحیح و سالم با خود به برلن بیاورید و یا به محل مطمئنی برای حفاظت بسپارید و خود شما با دکتر «بکسر» و «دروفل» و «کاپ» مراجعت نمایید...». از کتاب دیده ها و شنیده ها - ۳۹۹ و ۴۰۰

علت چنین دستوری از سوی وزارت امور خارجه آلمان به ماژور ویلهلم لیتن، به خاطر شکست آلمان و اعلان متارکه جنگ در نوامبر ۱۹۱۸ و پناهنده شدن ویلهلم امپراتور آلمان به کشور هلند بود و سبب گردید که رضاخان به آنچه که با انجام کودتا در سر داشت کامیاب نشود، با اینهمه آینده نشان داد که رضاخان هیچگاه از اندیشه کودتا فارغ نشد و همواره در صدد یافتن راهی بود تا آنچه که در سر داشت از قوه به فعل در بیاورد.

در شرایط بحرانی ایران بویژه در اواخر جنگ جهانی نخست که امیدی به تداوم یکپارچگی و استقلال و بیرون رفت از نابسامانیها و نجات کشور از سقوط نبود، چندی به ابتکار خودیوا به تحریک بیگانه، ظاهراً برای نجات میهن به تکاپو افتادند که از میان مشهورترین آنان نام مدرس و نصرت الدوله و سالار جنگ خواهرزاده ظل السلطان (پسر ناصرالدین شاه) در برخی نوشته ها آمده است، و آن کس که سخنی از وی در میان نبود، رضاخان میرپنج بود، که در میان اغلب رجال چهره ای چندان شناخته شده نبود.

در چنین شرایطی دولت اتحاد جماهیر شوروی که پس از سروسامان یافتن توانسته بود، دولتهای استقلال یافته گرجستان و ارمنستان و جمهوری باکو را ساقط کند، و هواداران تزار را در دریای مازندران شکست دهد، چون حضور نیروی نظامی انگلستان را که در جداسری سه سرزمین نامبرده از روسیه به کمک آنها آمده بود، در کنار مرزهای خود تحمل نمیکرد، پس از تصرف ناوگان هواداران تزار، به پشتیبانی از کمونیستهای ایرانی در گیلان و مازندران پرداخت که در هوای تصرف پایتخت بودند تا در ایران حکومت کمونیستی هوادار شوروی برپا کنند و برای رسیدن به اهداف خود ظاهراً با جنگلیان که در حال مبارزه با نفوذ دولت

انگلستان و روسیه تزاری به رهبری میرزا کوچک خان بودند، همراه و متحد میشوند که این اتحاد چند ماهی بیش پایدار نماند، چرا که خط مشی سیاسی و باورهای مذهبی میرزا کوچک خان، رفتار نامطلوب و اغلب تجاوزگرانه و تعدی به اهالی مانع از تداوم اتحاد بود.

دولت مرکزی برای سرکوب کمونیستها و جنگلیان به دستور دولت انگلستان قوایی را به فرماندهی ژنرال استراسلسکی فرمانده نیروی قزاق به گیلان میفرستد که این نیرو در رشت توانست کمونیستها را تارومار کرده تا انزلی به عقب نشینی وادار سازد و این رویداد زمانی بود که نیروی شش هزار نفری انگلستان به فرماندهی ژنرال «چپمن» به خاطر تهدیدات شوروی به پیاده کردن نیروی نظامی خود همراه با کمونیستهای ایران به خاک ایران، نیروی نظامی خود را تا پشت کوه های منجیل به عقب برده و ستادش در قزوین مستقر شده بود، تا در اوائل بهار که چند ماهی بیش نمانده بود، به خاطر اعتراض نمایندگان مجلس عوام از تداوم استقرار نیروی شش هزار واندی که هزینه سالانه اش بالغ بر سی میلیون پوند را به خزانه آن دولت تحمیل میکرد، با تدابیری این نیرو را بطوریکه مورد هجوم کمونیستهای ایرانی همراه با نیروی نظامی شوروی نشود، از طریق همدان و کرمانشاه از ایران خارج کند.

ژنرال استراسلسکی، مست از باده پیروزی از بیرون راندن کمونیستهای وطنی از رشت بدون تأمل به تعقیب کمونیستها به سوی انزلی می‌تازد غافل از این که شوروی در حمایت از کمونیستهای ایرانی با کشتی های توپدار در انتظار رسیدن قوای استراسلسکی به انزلی است، با ورود قوای قزاق به انزلی، بارانی از گلوله های توپ بر سر نیروی ایرانی از یک سو و بمبارانهای هواپیماهای انگلیسی از سوی دیگر موجب شکست فاجعه بار نیروی قزاق میشود و بسیاری از قزاقها به قتل میرسند و گروهی که توانسته بودند با تحمل سختی ها موفق به فرار شوند، به قصد رفتن به تهران، پس از عبور از باتلاقها و جنگلها و کوه ها خود را با وضع فلاکت باری به دهکده «آق بابا» بیست کیلومتری قزوین میرسند که نیروی نظامی انگلستان مستقر در این دهکده مانع از رفتن شان به تهران شده و در کمپی نگهداری میشوند و استراسلسکی با کوهی از اندوه شکست به تهران میرود تا از توطئه ای که دولت انگلستان در برکناری او از پیش چیده بود با دولت در میان نهد، غافل از این که دولت سپهدار رشتی، بسیار عاجزتر از آن بود که از دولت انگلستان توضیح بخواهد!

هدف دولت انگلستان از شکست استراسلسکی و برکناری او از فرماندهی نیروی قزاق این بود که این دولت با بسته شدن قرارداد ۱۹۱۹ در نظر داشت تمامی نیروهای موجود در ایران را (ژاندارمری و نیروی انتظامی و قزاق) حتماً نیروی نظامی انگلستان مستقر در فارس و کرمان را به یک واحد درآورد و استراسلسکی حاضر به ادغام نیروی قزاق با دیگر گروه ها نبود، از این روز زمانی که نیروی قزاق زیر بمباران توپخانه ها شوروی قرار گرفت، دولت انگلستان وقت را غنیمت شمرد و از طریق هوا به بمباران قزاقها پرداخت و فاجعه آفرید و سرانجام استراسلسکی به خواست دولت انگلستان، به حکم نخست وزیر وقت سپهدار اکبر رشتی، از کار برکنار گردید و از ایران خارج شد.

در این اردو کشی رضاخان نیز که با نیروی زیر فرمانش از جمله همراهان استراسلکی بود، توانسته بود به صورت معجزه آسا با قلبی پُردرد از آنچه که ازسیه روزیها مردم ومیهنش از بی کفایتی و بعضاً نوکری بیگانه و فساد متصدیان امور می دید، همراه با شماری از افراد زیر فرمان خود که اغلب پای برهنه و ژنده بودند، خود را به آق بابا برساند که همراه با دیگر قزاقهای فراری در اردوی آق بابا، نگهداری و مانع از رفتن او و همراهانش به تهران میشوند.

ملک الشعراى بهارمینویسد: «سردار سپه بمن میگفت من عده خودم را ازبیراهه درحالیکه تا گلودرلجن و مرداب فرومیرفتیم وگاه خارهای جنگل از کف پای قزاقان بیرون زده کفش آنها را دریده وبه پشت پامیرسید، ازکوه ها عبوردادم ولخت وگرسنه به قزوین آوردم وطوری مایوس بودم که قصد کردم تهران آمده دست زن وبچه خودراگرفته به کوه های دوردست بروم وسربه صحرا بگذارم.» تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران- نگارش ملک الشعراى بهار - دفتر یکم - ۵۳

در این زمان که دولت انگلستان فاتح از جنگ جهانی درآمده بود وبر هندوستان و عراق و سرزمین فلسطین تسلط کامل داشت وبا سقوط تزار پای رقیبی سخت مزاحم از ایران بریده شده بود، در صدد بسط هرچه بیشتر نفوذ همه جانبه اش با بستن قرارداد ایران برپاده و ننگین ۱۹۱۹ با دادن رشوه کلان به نخست وزیر وثوق الدوله و دوتن از اعضای کابینه اش نصرت الدوله وزیر امور خارجه و صارم الدوله وزیر دارایی برمیآید که آنگاه ایران به صورت مُستعمره آن دولت درمیآید، وچون وثوق الدوله به خاطر مشکلات پیش رو نتوانسته بود قرارداد مزبور را از قوه به فعل درآورد، ناگزیر در صدد برمیآید تا نصرت الدوله را که در انجام خواسته های دولت انگلستان بی باک تر بود در انجام یک کودتا یاری کند تا با قدرتی که در او میدید، بتواند با قدرت واتخاذ تدابیری، مجلسی را که در قدرت بود، با اجرای انتخابات پوشالی، کسانی را با تطمیع به نمایندگی به مجلس فرستاده وبا گشوده شدن مجلس؛ قرارداد ۱۹۱۹ را به تصویب برساند، دولت انگلستان آنقدر به انجام این طرح اطمینان داشت که پیش از گشایش یافتن مجلس و این که نصرت الدوله موفق به کودتا شود، مُستشاران مالی و نظامی خود را به ایران گسیل داشته ومشغول کار شده بودند و برای اتصال راه آهن بصره به هندوستان، اقدام به احداث خط آهنی به درازای ۹۲ کیلومتر از کویته در خاک هندوستان تا زاهدان در درون خاک ایران کردند! گفتنی است که دولت انگلستان به موجب مکاتباتی که وزارت امور خارجه با وزیر مختارش در ایران داشته است، هیچگاه در صدد برپایی کودتایی که نظامیان بر سر کار آیند نبود که به آن اسناد اشاره خواهد شد.

قباحت قرارداد که سُلطه کامل انگلستان رابرشنون نظامی وسیاسی واقتصادی واجتماعی ایران فراهم میساخت، به حدی بود که یکی از افسران ایرانی شرکت کننده در مذاکرات بین نمایندگان ایرانی و انگلیسی به نام سرهنگ فضل الله آق اولی، به عنوان اعتراض دست به خودکشی زد که این رویداد در آگاه شدن بیشتر مردم از شرایط ننگین قرارداد و تهییج احساسات آنان در

مخالفت باقرارداد، بسیار مؤثر بود، ضمناً تقبیح تلویحی دولتهای آمریکا و فرانسه و مخالفت دولت تازه برسرکار آمده بلشویکی روسیه را نیز نباید از نظر دور داشت، تا آنجا که حتاً «ادوین مونتگو» وزیر امور هندوستان در کابینه انگلستان طی ارسال نامه ای به لرد کرزن، در مقام انتقاد از طرح قرارداد مزبور برآمد و نوشت: «...این نقشه ایکه در نظر دارید (ومن واقعاً هیچ ضرورتی برایش نمیبینم) تنها نتیجه اش جریحه دار کردن احساسات ملی ایرانیان خواهد بود، چون لحن کلی بیانات تان در آن جلسه که اکنون روی کاغذ آمده، اینطور نشان میدهد که شما مردم ایران را به چشم یک مُشت کودک صغیر نگاه میکنید که احتیاج به قیمی دیکتاتور دارند و همیشه باید امری بالای سرشان باشد». سیمای احمدشاه، نگارش دکتر محمد جواد شیخ الاسلامی - ۱۸۰ و ۱۸۱



لرد کرزن

در آن زمان نیروهای نظامی دولت انگلستان در ایران، نیروی شمال با نام مخفف نورپرفورث (NORTH PERSIA FORCE) بود که افسران و افراد آن را انگلیسی ها و هندی ها و نپالی ها تشکیل میدادند که در شهرهای بادکوبه - انزلی - رشت - قزوین - همدان و کرمانشاهان مستقر بودند و با آغاز جنگ جهانی نخست ابتدا به بهانه کمک و همراهی بامتفق جنگی اش روسیه تزاری در مقابل با نیروی نظامی دولت عثمانی، وارد خاک ایران شده بود، و زمانی که رژیم تزاری در روسیه سقوط کرد، برای کمک به استقلال طلبان قفقاز و ژنرالهای هوادار تزار و سپس به بهانه جلوگیری از هجوم بلشویکها به ایران، تا فروردین ۱۳۰۰ در ایران مستقر بود و فرمانده این نیرو چندی پیش از رویداد کودتا، به ژنرال ادموند آیرونساید (G. EDMOND IRONSIDE) واگذار شده بود که از تاریخ اول اکتبر ۱۹۲۰ (۸ مهرماه ۱۲۹۹) به فرماندهی این نیرو منصوب و مأمور شده بود تا هر چه زودتر این نیرو را با تدبیر و بدون برخورد با نیروی نظامی شوروی که گیلان را در تصرف داشت و در صدد پیشروی به پایتخت بود، از ایران خارج کند. ژنرال آیرونساید مینویسد: «...من باید تصمیم میگیرم که اگر قزاقها با وضعی آشفته و در کمال بینظمی قصد عبور از صفوف مارداشته باشند چه عکس العملی از خود نشان دهم... اما مسأله مهم این بود که با قزاقها چه باید کرد؟ آیا باید آنها را در قزوین یا منجیل نگه میداشتم یا میبایستی بگذارم آنها به پایتخت بروند، به نظرم رسید که تنها وزیر مختار بریتانیا میتواند در این مورد تصمیم بگیرد، احساس من این بود که اگر پای آنها به تهران برسد دیگر هیچ چیز نمیتواند آنها را از آن شهر بیرون بکشد، حضور آنها در تهران ممکن بود تأثیر بدی بر سیاست بریتانیا در مورد ایران داشته باشد، هر چند که من از سیاست هیچ نمیدانستم، حس کردم که هر چه زودتر برگردم و با وزیر مختار مشورت کنم. من کارهای زیادی داشتم که برای انجام آنها وقت کمی در اختیارم بود، اگر چه مداوم فرماندهی کل در مورد پذیرش برنامه من برای اسکان نفرات [قزاق ها] مرا سخت به

خودمشغول کرده بود... اما مسأله مهم این بود که با قزاقها چه باید کرد، آیا باید آنها را در قزوین و یامنجیل نگه میداشتم یا میبایستی بگذارم آنها به پایتخت بروند». خاطرات ژنرال آبرونساید - ترجمه بهروز قزوینی - ۳۹ و ۴۰ و ۴۳ و ۴۴

پس از اسکان قزاقها در اردوگاه آق بابا و اخراج استراسلسکی و همه افسران روسی از آن نیرو و سپس از ایران، اداره امور داخلی قزاقها از سوی ژنرال آبرونساید به سرهنگ اسمیت سپرده شد و از سوی احمدشاه، "سردار همایون" که با خانواده سلطنتی نسبتی داشت و قبلاً بعنوان دیپلمات در اروپا خدمت کرده بود، به فرماندهی نیروی قزاق بجای استراسلسکی منصوب میگردد، که نه تنها خود کمترین تمایلی به احراز این مقام نداشت بلکه شایستگی آنرا هم نداشت.



Ironside in Iran in 1920

آبرونساید در یادداشت مورخ نوامبر و دسامبر ۱۹۲۰ خود نوشت: «...من بایستی شخصاً او [سردار همایون] را به بریگاد قزاق معرفی کنم، او رُک و راست بمن اعتراف کرد که در واقع یک سرباز نیست و به این علت به فرماندهی بریگاد قزاق منصوب شده است که وفاداری آن نسبت به شاه تضمین گردد، او اطمینان داشت که من از این امر که فرمانده قزاقها عملاً باید کنترل پایتخت را در اختیار داشته باشم آگاهم، من قول دادم که او را به سرهنگ اسمیت افسر بریتانیایی که امور اداری بریگاد را در هنگام بازسازی آن به عهده داشت معرفی کنم، وقتی با سردار همایون و سرهنگ اسمیت گشتی به اردوگاه قزاقها زدیم [نخستین دیدار آبرونساید از اردوگاه

از زمان ورودش به قزوین پس از نزدیک به دو ماه] همه چیز را در شرایط رفت باری دیدم نه افسران لباس زمستانی داشتند و نه افراد، عملاً همه از شدت سرما و تب میلرزیدند، بسیاری از مردان پوتین بپا نداشتند و وقتی پیش ما میآمدند پاهای شان را در شالهایی پیچیده بودند، اسمیت توضیح داد که تا یک هفته دیگر به همه آنها البسه پشمی داده خواهد شد، برنامه او برای ماه آینده این بود که به آنها غذای خوب برساند... سردار همایون از شدت یأس خودش را باخته بود، باهیچیک از افسران ایرانی دست نداد و کلمه ای هم خطاب به آنها بر زبان نیاورد... او حرفی نداشت که به آنها بزند، او نه به خاطر اقدامات آنها در رشت از آنان تشکر کرد و نه اینکه به آنها گفت اینک آنها کاملاً زیر نظر افسران ایرانی خواهند بود، و آینده بهتری در انتظارشان است، او تمایلی به زندگی در اردوگاه یانزدیکی آن نداشت و آشکار بود که از عهده فرماندهی و اداره آنها نیز بر نخواهد آمد، از این رو من و سرهنگ اسمیت دریافتیم که باید معاونی برای او پیدا کنم.» خاطرات ژنرال آبرونساید - ترجمه بهروز قزوینی. ۴۶ تا ۴۸

ژنرال آبرونساید در جای دیگر کتابش مینویسد: «...رفته رفته من و سرهنگ اسمیت دریافتیم که توجه ما به کارهای واحد (آتریاد) تبریز جلب شده است، جایی که ساده ترین آموزشهای



نظامی، پیشرفته ترین آنها بحساب می‌آمد، نفرات این واحد بشاش وراضی بودند و کارهای ساده ای را که به آنها محول میشد با اشتیاق انجام میدادند، اشتیاقی که در دیگر واحدها نشانی از آن به چشم نمیخورد، فرمانده آنها مردی بود با قامتی به بلندی بیش از شش پا، باشانه های فراخ و چهره ای بسیار مشخص و متمایز، بینی عقابی و چشمان درخشانش به اوسیمایی زنده میبخشید که در آن مکان دور از انتظار بود، نام او رضاخان بود... بخاطر دارم نخستین باری که او را دیدم پیکرش از یک حمله جدی مالاریا دستخوش تب و لرز شده بود، اما من متوجه شدم که او هرگز از پا در نمی‌آید، تصمیم گرفتم که فوراً او را بطور موقت به فرماندهی قزاقهای مستقر در اردوگاه منصوب کنم... در ۱۴ ژانویه ۱۹۲۱ [۲۴ دیماه ۱۲۹۹] مجدداً به دیدار قزاقها رفتم، اسمیت سروسامانی به وضع شان داده بود... تا آنجا که به من مربوط میشد، یکی از مهمترین مسایل در ارتباط با بریگاد قزاق، تاریخی بود که ما میبایستی به کنترل خود به آن خاتمه میدادیم، تقریباً قطعی به نظر میرسید که نیروی شمال ایران [نورت فورس] در بهار سال ۱۹۲۱ عقب نشینی خواهد کرد و من مایل بودم که خاتمه کنترل مادربریگاد قزاق چندماه پیش از عزیمت ما صورت بگیرد، نه در لحظه رفتن ما، من این مسأله را برای تصمیم گیری به وزیر مختار در تهران ارجاع کردم، وزیر مختار را در شرایطی یافتم که از فکر عقب نشینی در زمستان [زمستان ۱۲۹۹] دستخوش یأس شده بود، اما وقتی من به او گفتم که در یک شرایط بحرانی به این کار دست نخواهم زد خیالش راحت شد.

همودرد دفتر یادداشت روزانه اش بتاريخ ۳۱ ژانویه ۱۹۲۱ [۹ بهمن ۱۲۹۹] نوشت: «... شخصاً عقیده دارم پیش از آنکه از اینجا بروم، باید این افراد را بحال خودرها کنم، در واقع یک فرمانده مقتدر نظامی ما را قادر خواهد ساخت که بی هیچ دردسری این کشور را ترک گوئیم...»

سپس چنین ادامه میدهد: بطور منظم از بریگاد قزاق در آقابابا باز دید می‌کردم، رضاخان اینک سرهنگ دوم شده بود و بریگاد به سرعت به مرحله کارایی نزدیک میشد، مسئولیت تعیین تاریخی که آنها میبایست از حیثه کنترل ما خارج شوند، به عهده من واگذار شده بود و من در نظر داشتم که این کار را حدود یکماه پیش از شروع عقب نشینی بسوی بغداد انجام دهم، از این رومن دومسأله را با رضاخان در میان گذاشتم، به او گفتم که چه موقعی او را از حیثه کنترل خود خارج خواهم کرد، همچنین از او خواستم قول بدهد که در طی عقب نشینی ما، بهیچ اقدام خصمانه ای بر علیه ما دست نخواهد زد، به او اخطار کردم که اگر دست به چنین عملی بزند، من کار عقب نشینی را متوقف میکنم و بی رحمانه بسوی او یورش میبرم و در چنین صورتی وضع کشور او از همیشه بدتر خواهد شد... همچنین از او خواستم که نه خود دست به اقدام خشنی برای سرنگونی شاه بزند و نه اجازه چنین اقدامی را به دیگران بدهد، او بسیار رُک و راست با من حرف زد و گفت که: از سیاستمدارانی که بخاطر منافع شخصی خود کنترل مجلس را بدست گرفته اند، بیزار است، او یک سرباز بود و در خانواده یک سرباز پرورش یافته بود، از این رو از سخنان بی پایان و بی نتیجه سیاستمداران تنفر داشت، از نظر من او مردی قوی بود که سرنترس داشت و قلباً خیر خواه کشور خود بود، ایران برای روزگار سختی که در پیش داشت،

به یک رهبر نیازمند بود و او بی تردید مردی بود که فوق العاده باارزش بشمار می‌آمد.» خاطرات ژنرال آیرونساید - ترجمه بهروز قزوینی - ۵۹ تا ۶۳

ژنرال آیرونساید مأمور شده بود که نیروی زیر فرماندهی اش را به خاطر مشکلات مالی دولت انگلستان و فشار مجلس اعیان انگلستان در بیرون کشیدن نیروی نظامی آن دولت از ایران و پاره ای محذورات سیاسی از جمله مخالفت شدید و تهدیدآمیز دولت نوپای شوروی و مخالفت‌های تلویحی امریکا و فرانسه، تا پیش از آوریل ۱۹۲۱ به نحویکه به صورت شکست در برابر بلشویک‌ها تلقی نشود، از ایران خارج کند.

ژنرال نامبرده مینویسد: «...سی ام [دسامبر ۱۹۲۰] تلگرام رمزی از وزارت جنگ رسید، از من پرسیده شده بود که تاچه حد امکان پذیراست که من نیروهایم را فوراً از ایران تخلیه کنم؟ حکومت میخواست تا آنجا که ممکن است صرفه جویی کند و میخواست که این عملیات پیش از اول آوریل ۱۹۲۱ [فروردین ۱۳۰۰] خاتمه یابد.» خاطرات، ترجمه بهروز قزوینی - ۵۶

وزارت جنگ انگلستان طی یادداشتی به ژنرال هالدین (G, HALDANE) فرمانده نیروی نظامی آن دولت در خاور میانه که مقر آن در بغداد بود و سمت فرماندهی نسبت به آیرونساید راداشت، گوشزد می‌کند که: باید به ژنرال آیرونساید تأکید کرد که چنانچه روسها به سپاه شمال حمله جدی نظامی کنند، مادر موقعیتی نیستیم که بتوانیم نیروی تازه به او برسانیم.» برآمدن رضا خان و بر افتادن قاجار - سیروس غنی - ۱۳۱

ژنرال آیرونساید، بنا بر حکم فرماندهش ژنرال هالدین، پیش از آن که خود در خروج نیروی انگلستان از ایران در ماه آوریل ۱۹۲۱ شرکت داشته باشد، برای انجام مأموریتی به بغداد فرا خوانده میشود و رضاخان موقع را برای آنچه که از سالها پیش در سر داشت، این بار مناسب میبیند و دست به کودتایی آرام و بدون خونریزی میزند و این بار آنچه که از سالها پیش در سر داشت از قوه به فعل میرساند.

زمانیکه آیرونساید در بغداد بود، با شنیدن خبر کودتا، در دفتر خاطراتش نوشت: «من اطمینان داشتم که تلاش سدساله ما برای حفظ نفوذمان در ایران به پایان رسیده است.» ترجمه بهروز قزوینی - ۷۹

با اینهمه مخالفان رضا شاه، کودتا را به دست انگلستان و رضا شاه را با همه اسناد و مدارک فراوان از عوامل دست نشانده آن دولت قلمداد میکنند، که چنین دیدگاهی از سوی مخالفان جای شگفتی ندارد، در بطلان ژاژ خواهی مخالفانی که کودتا و رضا شاه را دست پخت دولت انگلستان می دانند، از میان سدها اسناد فقط به دونا مه لرد کُزُن، وزیر امور خارجه وقت انگلستان اشاره می کنم.

لرد کُرزن، طی نطقی در مجلس لردها، به شکست سیاست و برنامه اش در مورد ایران به تلخی اعتراف کرد و گفت: «دولت کودتا بخاطر سیاستی که درپیش گرفته است، صدمه خواهد خورد... بالاخره دولت ایران تصمیم خود را بر رد این قرارداد [۱۹۱۹] گرفت و دست مساعدت ما را که در تاریک ترین موقع به سوی آن دراز شده بود، عقب زد [یعنی رضاخان]، و مسئولیت وقایع آینده و سرنوشت خود را متقبل شد، اگر آقایان معظم سنوال نمایند وضعیتی که بدین طریق ایجاد شده است چگونه میبینم مجبورم اعتراف کنم که وضع حاضر را با یک نظر ناامیدی و یأس تلقی می نمایم... ولی اجازه میخوام بنام یک دوست قدیمی ایران به آنها خاطر نشان نمایم در این سیاستی که درپیش گرفته اند [یعنی این که کودتا کرده اید] تنها دولت ایران صدمه خواهد خورد... این شرحی که دادم متعلق به کشوری است که دارای تاریخ و گذشته بزرگ میباشد، که ماهمیشه نهایت محبت و دوستی رانسبت به آن داشتیم بطوریکه فداکاری های بیشماری برای این مملکت نموده و از ابتدای جنگ [جهانی نخست] میلیونها خرج نموده ایم ولی حالیه مملکتی است که میخواهد به میل خود سیر نماید و ظاهر آبایک قدم جدی به طرف مقصودی که من نمیخوام پیش بینی کنم، ولی میدانم که خیلی آسف آور است، پیش میرود، خیلی مایل بودم میتوانستم اظهارات قشنگتر و درخشنده تری راجع به ایران بنمایم و احصائیه روشن تری از وضعیت بدهم، از کلیه نطق هایی که تا بحال راجع به ایران نموده ام و گمان میکنم عده آنها زیاد باشد، نطق امروز من بیش از همه قرین حسرت و افسوس بوده است.»  
طراح کودتا- ترجمه علی شعبانی - ۱۵۶

همو زمانی که در بیمارستان بستری بود، طی نامه ای طولانی به تاریخ ۳۰ ماه می ۱۹۲۲ به لورین، وزیر مختار انگلستان در ایران نوشت: «... درهاک وود (hackwood) در بستر بیماری افتاده ام... ایران چه دنیای آشفته ای است، انگلستان تنها کشوری است که بگونه بی غرضانه ای [!] به ایران علاقمند میباشد، مادر مدت ده سال اخیر میلیونها لیره در ایران خرج کرده ایم، یا آنرا به هدر داده ایم... در اینجا شما وزیر خارجه ای دارید که در گذران ۳۵ سال در مقایسه با کسانیکه روزها و ساعاتهای زیادی را صرف اهداف تمامیت و آزادی ایرانیان کرده اند، سالهای زیادی را صرف این کار کرده است، نتیجه همه این تلاشها چه بوده است؟ سقوط کامل حیثیت و نفوذ بریتانیا [یعنی با رویداد کودتا]... غالباً خواسته ام بدانم که آیا سرپرسی کاکس... وثوق الدوله و خانواده فرمانفرما در هنگام مذاکره درباره قرارداد ۱۹۱۹ ما را فریب داده اند یا خیر؟ کاکس همواره بالحن قاطعی میگوید که چنانچه در ایران باقی میماند، هیچیک از این نتایج ناگوار [به زبان روشن تر یعنی کودتا] پدید نمیآید، اما من اورا به بین النهرین فرستادم، اقدامی که از سر خود پسندی صورت نگرفت، لکن بنا بر نظریه بالا، یک انتحار سیاسی بود... سپس نوبت به دوران وزیر مختاری نورمن رسید که به سختی میتوانم با متانت درباره او سخن بگویم و به نظرم اینگونه میرسد که او ستون های یک بنای نه چندان محکم را بایک شتاب تھی از پشیمانی و بگونه خستگی ناپذیری که بطور یقین در تاریخ دیپلماسی بی نظیر است تکان داد و به صدا در آورد... اوضاع باور نکردنی و نابسامانی که شما باید در این شرایط، چیز تازه ای بسازید... من به هیچوجه اهمیت نمیدهم که سرشان به سنگ بخورد، چرا که حق شان است، هرگز چاپلوسی ایرانیان را نکنید و نگذارید بفهمند که

ما به شدت نگران هستیم [یعنی از رهگذر کودتا].» خاطرات سیاسی سرپرسی لورین – ترجمه محمدرفیعی مهرآبادی ۳۵ تا ۳۷

میبینیم که کرزن در این جمع بندی درباره اعمال خود وزیرمختارش، شکست سیاسی خود را در رابطه با رویداد کودتا، تا حد انتحار سیاسی، با آه و حسرت پذیرا میشود، که خودبه روشنی بیانگر عدم دخالت دولت انگلستان در برپایی کودتا بدست رضاخان می باشد.



Major-General Sir Percy Zachariah Cox

از کمونیستها که اهداف شان در آن روزها آشکار بود بگذریم، دیگر گروه ها در مخالفت با رضاشاه، به جای افتخارورزیدن از این که با روی کار آمدن رضا خان، دست دولت انگلستان به گفته ژنرال آیرونساید و گفته های لرد کرزن، پس از دهه ها از ایران کوتاه شده بود، او را عامل دولت نامبرده قلمداد کرده و میکنند، غافل از این که عرض و آبروی خود را در مقام یک ایرانی با چنین مهملاتی برباد میدهند و نشان میدهند که ایرانی را چنین همتی و غیرتی نیست تا بخواهد در برابر مطامع بیگانه قد علم کند، به راستی که چقدر تأسفبار است!

لرد کرزن از سرسوز و خشم و چند ماه بعد از رویداد کودتا به سرپرسی لورین، مینویسد: «... این مردم [مردم ایران] به هر قیمتی که شده است باید یاد بگیرند که بدون ما نمیتوانند کاری انجام بدهند، و راستش را بخواهی هیچ بدم نمیآید که سرشان به سنگ بخورد و منتبه شوند و قدر ما را بدانند [چون کودتا کردند] هر بدبختی و زبانی که نصیب شان بشود، استحقاقش را دارند... هدف اصلی تو باید این باشد که بگردی و ایرانیان فهمیده و صاحب تمیز و میهن پرست را پیدا کنی ایران را به کمک آنها برای مقابله با خطراتی که تهدیدش میکنند مجهز سازی، مبادا اغفال شوی و خود را با عجله به آغوش اولین وزیری که به سراغت آمد بیندازی، وزراء و رجال معلوم الحال داخل آدم نیستند، این توله سگ ها رسم شان این است که میآیند و استخوانی میربایند و میروند. اما هیچکدام اهمیت خاص ندارند. پر دل باش و قوت قلبت را از دست نده، کارها به مرور زمان اصلاح خواهد شد، اما در هر کاری که انجام میدهی فقط مواظب باش که هیچوقت سرت را در مقابل یک ایرانی خم نکنی، هرگز نگذار کسی بویی از این حقیقت ببرد که ما از وضع کنونی ایران، آشفته و ناراحتیم در قبال سیاست بازیهای رجال ایرانی حدّ اعلای بی اعتنائی رانشان بده، یواش یواش نفوذ و شوکت از دست رفته بریتانیا را [از رهگذر کودتای رضاخان] دوباره به سفارت برگردان...» سیمای احمدشاه قاجار – دکتر محمدجواد شیخ الاسلامی - ۲۹۳

باتوجه به درجه خشم وزیر امور خارجه بریتانیا از بکارگیری الفاظ رکیک نسبت به ایرانیان، آیا دلیلی از این روشن تر وقایع تر در رد نوشتار و گفتارهایی نیست که دولت انگلستان را در برپایی کودتا به دست رضاخان دست اندرکار قلمداد میکنند و رضاخان را دست نشانده و عامل آن دولت؟!

لرد کرزن، در یکی دیگر از رهنمودهایش به سرپرسی لورین، طی نامه مورخ ۳ ژانویه ۱۹۲۲ [۱۳ دیماه ۱۳۰۱] اصرار میکند که: «پیوند با خوانین جنوب را نگهدارد، و همچنان به نیات رضاخان مشکوک باشد، نخستین دستور کتبی کرزن به لورین پس از ورود به تهران این بود که نفوذ خود را بر خوانین تحکیم بخشد، تا اینها از رخنه قزاق ها به جنوب غربی [یعنی خوزستان و لرستان] جلوگیری کنند، حضور آنها را در مناطق نفتی باید به هر قیمتی شده مانع شد... آرمیتاز اسمیت [مستشار مالی در رابطه با قرارداد ۱۹۱۹] آنها را دیده و با آنها گفتگو کرده است... به او اطمینان داده اند که اگر حکومت مرکزی به اقتدار آنها در سرزمین های شان دست اندازی کند تا آخرین نفس ایستادگی خواهند کرد، آنها پول نمیخواهند ولی از حکومت اعلیحضرت انتظار دلگرمی و احیاناً اسلحه دارند... [به زعم لرد کرزن اینها همان ایرانیان فهمیده و صاحب تمیز و میهن پرستی بودند که نامبرده پیدا کردن آنان را به لورین توصیه میکرد است!!]، لورین با سران ارشد بختیاری تماس گرفت، خوانین از لورین خواستند تا به بانک شاهنشاهی دستور دهد همچنان پول در اختیار دولت مرکزی نگذارد، وگرنه نفوذ بختیاری در ناحیه از بین میرود.» بر آمدن رضاشاه و بر افتادن قاجار - نگارش سیروس غنی - ۲۷۵

آیا با اینچنین دستورالعملی از سوی وزیر امور خارجه بریتانیا به مأمور سیاسی اش در ایران و نیز با این چنین دیدگاهی نسبت به دولت کودتا، بویژه نسبت به رضاخان و با اینچنین کار شکنی و تحریک خوانین بختیاری بر علیه دولت مرکزی، و آن چنان سخنانی در مجلس اعیان انگلستان، میتواند از دلایل برپایی کودتا بدست دولت بریتانیا و یاجایی برای اتهام و سیاه نمایی باشد؟ به راستی آدم میماند از اینکه چگونه است که برخی میتوانند با وجود اینهمه اسناد، در راه مخالفت و کینه ورزی و دشمنی همچنان پا بر روی اخلاق و انصاف بگذارند و تاریخ میهن شان را آشفته و مردم را گمراه سازند؟!

**مطالب نامه کرزن به عنوان سرپرسی لورین به روشنی نشان میدهد که کرزن از آنچه که در سوم اسفند ۱۲۹۹ در ایران روی داده بود، ناراحت و آشفته شده بوده است، در غیر این صورت در پشتیبانی و تقویت رضا خان می کوشید، نه اینکه به نماینده سیاسی اش بنویسد که نسبت به نیات رضا خان مشکوک باشد و یا درجایی دیگر بنویسد: «هرگز نگذار کسی بویی از این حقیقت ببرد که ما از وضع کنونی ایران آشفته و ناراحتیم» و... چه مدرک و سندی گویاتر و روشن تر از این نوشته کرزن باید باورمندان برپایی کودتا بدست بریتانیا را از باور نادرست شان به حقایق روشنگر باشد؟**

ک - هومان

۱۸ اکتبر ۲۰۲۱